

در سال ۱۹۲۸ در مسکو به دنیا آمد. پدرش زمانی که او کودکی بیش نبود نابینا شد و مادرش که در نایب غذای او درمانده بود او را به پرورشگاه سپرد. در سال ۱۹۵۰ مادر و دختر توانستند اتاقی در آپارتمان مشترک یا پذیریزوک بگیرند که استاد دانشگاه مضروب دستگاه استالین بود. بعد از دوران دبیرستان به تحصیل در رشته روزنامه نگاری پرداخت. او هم اینک از نویسندگان معتبر و صاحب نام روسیه است. جوایز متعدد ادبی از جمله جایزه پوشکین را در پرورنده خود دارد. او را چخوف فمینیست می نامند.



ویولن

یک ریز دروغ می بافت، داستان های خودش را هم لایبی می زد، یادش می رفت که روز قبل چه گفته و الی آخر. نمونه بود، از آن هایی که راحت می شود تشخیص داد، آن ها که زور می زنند خودشان را مهم جلوه دهند، همه ی کارهای خودش را بی نهایت مهم جا می زد، و بی آمد های

اغراق آمیزی برای کارهایش قائل می شد، اما در واقع هیچ حادثه ای پیش نمی آمد، مدام توی بخش دوره می افتاد و پاکتی در دست می گرفت و سرش را بالا نگه می داشت، که خدا می داند توی آن چه پیامی بود، اما با قیافه ی حق به جانبی الفا می کرد که نامه باید خیلی فوری ارسال شود. همه ی زن های بخش کم و بیش با محتوای نامه آشنا بودند - هرچند البته قند و نیت پشت ماجرا را می دانستند، با کلمات خاصی که برای چنین نیتی به کار برده بود، آشنا نبودند و نمی دانستند از چه نحوی استفاده می کند که به بیان مقصود خود بپردازد.

از ترفند نویسنده هم برای پنهان کردن نیت خود آگاه نبودند، نثانی که مثل روز روشن بود، یا دروغ هایی هم که برای دلنوازش سرهم می کرد که مهندسی به اسم والری بود، خبر نداشتند که در شهری دیگر زندگی می کرد.

هیچ کدام البته به این معنی نبود که این لنا راج است، یا این که خیلی دلش می خواهد سیر تاپیاز زندگی اش را برای این و آن بگوید. برعکس کلی تودار و کم حرف بود، حتی می شود بگویی مقید و تعارفی به حساب می آمد.

میل به آداب دانی و رعایت تشریفات زمانی پیش می آمد که پزشک مشاور برای

بازدید می آمد، زیرا مشاور روزهای دوشنبه که به دیدن همه مریض ها می آمد، دوست داشت بنشیند با لنا گپ بزند. با اخمی پدرانه به لنا می گفت که همه چیز رو به راه می شود، اگر اوضاع همین طور پیش برود. دانشجوی کوچولوی ما حالش خوب می شود و خیلی زود می تواند بیرون برود تا موعد آن اتفاق برسد.

برای این که جلوی اعتراض لنا را بگیرد می گفت دلیلی هم ندارد که از بیرون رفتن بترسد، هوای تازه و گردش در پارک همان چیزی است که او لازم دارد، همین چیزها تا پیش از زایمان به او قوت می دهد. از لنا می پرسید، دست هایت چطوری؟ مگر ویلون نیست ها تمرین نکنند و با آرشه و سیم در تماس نباشند تبیل نمی شوند؟ معلوم است، باید روزی چند ساعت تمرین کنی، نوازنده شیرین پنجه؟

لنا بی آنکه خجالت بکشد جواب داد: پنج یا شش ساعت. قبل از امتحان هم هر چقدر بتوانی، آنقدر که به تاندون دست ها آسیب نرسد - مسئله طاقت است.

بعد هم مشاور راه می افتاد و از بخش بیرون می رفت و همه را به حال خود وامی گذاشت، لنا، لئای متعهد، کتابچه اش را می گذاشت جلوی رویش و حالا نویسی کی بنویس، تا وقتی که همه نوشته هایش را توی پاکت می گذاشت و درس را می چسباند و پیروزمندانه در بخش می چرخاند و تا دم در می برد.

با آنکه می رفت تلفنی بکند و با صدایی آهسته با شخص به خصوصی مدت ها حرف می زد، معلوم بود که درباره ی کاری بسیار پراهمیت است. از حال او می شد بفهمی که لازم می داند چیزی را توضیح دهد که اهمیت زیادی برای او دارد و هر روز همان چیز است همان تلفن ها و همان حالت و همان سؤال های نامفهوم که با صدایی آرام تکرار می شد.

اما به رغم همه مکالمات تلفنی جدی و این واقعیت که به هر حال کسی هست که آن طرف خط که باید کاری برای لنا بکند، هیچ کس به ملاقات او نیامد و در کمد بالای تخت او هیچ چیزی جز لیوانی خالی که روی آن دستمال کاغذی گذاشته بودند، به چشم نمی خورد.

بعد از چند روز اول بیمارستان که باید ساکت روی تخت می خوابید و اجازه نداشت از تخت پایین بیاید و قدم بزند، البته مقررات بیمارستان بود و نمی شد از تخت پایین بیاید و کوچکترین ناراحتی پیش بیاید - بعد از چند روز استراحت اجباری روی تخت، به لنا اجازه دادند که بلند شود و راه بیفتد، آخرین نامه اش را در پاکت آبی معمولی با خودش داشت.

توی بخش این طرف و آن طرف می رفت و مخ پرستارها و امیرها را کار می گرفت و بیج بیج پایانی را شروع می کرد. هرچند علت کش دادن بحث های بیهوده و درگیر کردن پرستارها روشن نبود، زیرا به هیچ نتیجه ملموسی دست نمی یافتند، درست مثل قبل یک نفر هم به دیدن او نیامد، بطری خالی هم چنان روی گنجه اش خالی ماند و هر از گاهی آن را برمی داشت و می برد تا آب بخورد.

اما لنا باز خود را با نامه هایش سرگرم

می کرد، یا می رفت جلو آینه توی راهرو تا مویش را شانه کند، یا سرش را بیندازد پایین و شام بیمارستان اش را بخورد.

تنها راهی که می شد مختصر اطلاعاتی درباره لنا درز کند صحبت های او با مشاور پزشکی بود که روزهای دوشنبه در بازدید عمومی انجام می شد، موقعی که لنا خود را می آراست و روی بالش بلند تکیه می داد و با صدای آرام به سؤال های مشاور جواب می داد هرچند تا حالا دیگر مشاور هم دستش آمده بود و هرچه باید درباره ی سابقه ی بیماری او بداند می دانست.

اما مشاور به هر حال سؤال هایش را می پرسید و لنا جواب می داد و از همین جواب های آرام او سایر مریض های آن بخش ساکت به عنوان مثال فهمیدند که لنا یک روز در خیابان از حال رفته و دوستش مجبور شده بود که تلفن بزند و آمبولانس بیاید.

در جواب سؤال های بعدی دکتر می گفت که حالا بی نهایت احساس ضعف می کند و سرش گیج می رود و این که گاهی کمر گاهش درد می کند. دکتر آخرش پیش از آن که سراغ تخت های دیگر برود می گفت: «باید استراحت کنی. همین جا پیش ما»

هر دوشنبه وقتی این گفت و گوهای مختصر از سر گرفته می شد، لنا با لحنی یکتواخت همان حرف ها را می زد که بی حسی خاصی دارد، ضعیف است، هرچند نتیجه ی آزمایش ها نشان می داد که هیچ مشکلی ندارد و وضعیتش خوب است و قلبش ایرادی ندارد.

بعد یک روز دوشنبه ی دلپذیری، دکتر دستور داد لنا را مرخص کنند و به او توصیه کرد تا می تواند به خودش برسد و نرمش کند تا ضعف ناشی از دوران نقاهت در بیمارستان برطرف شود و آماده ی زایمان شود و بتواند بر ناراحتی های جسمی غلبه کند.

مشاور پزشکی به شوخی به لنا می گفت که باید برای زایمان به همین بیمارستان بیاید تا خودش بچه را به دنیا بیاورد و برای صدمین بار از او خواست که یادش نرود بلیت کنسرت سولورا برایش بفرستد و بعد غیبت می زد و می رفت به همان جایی که آمده.

در آن دوشنبه، لنا دیگر حساسی جا خوش کرده بود و کم کم رویش باز شد و با همه درباره شوهرش والری حرف می زد، مهندسی که در شهر دیگری بود و نمی توانست به ملاقات او بیاید. بعد هم برای همه تعریف کرد که شب سال نو را در خانه پدر و مادر او گذرانده و چه عزت و احترامی به او گذاشته اند و از این حرف ها.

هنوز هم با پشتکار سابق نامه می نوشت و با همان قیافه ی حق به جانب تا ته بخش می برد و با پرستار درگوشی حرف می زد، باز به دوستش تلفن می کرد و آهسته با صدایی فروخورده با او حرف می زد و همه اینها به جایی نمی رسید.

اما دیگر گنجه های کمد بالای سرش خالی نمی ماند، به تدریج پر می شد از انواع میوه ها، شیرینی و خوردنی. این تحول هم خیلی سریع اتفاق افتاد، به محض آن که زن ها حدس زدند اوضاع از چه قرار است، دست به کار شدند. اوایل دقت می کردند مبادا به او برینورده، اما هرچه می گذشت بی رودریستی و رک و راست خوراکی های اضافه شان را در قفسه ی کمد لنا می چیدند،

لنا هم اول خجالت می کشید، اما بعد خجالت را کنار گذاشت و با پروری تمام هرچه دم دستش می آمد می لبانند، دهانش یک بند می جنبید، یا بشقاب میوه ای برمی داشت و می برد تا بشوید و می نشست به خوردن سیب و سالاد، پنیر، سوسیس و شکلات، حتی یک بار نصف یک کلم خام را لبانند که برای کسی فرستاده بودند یا برای زنی آورده بودند که ناراحتی معده داشت.

پرستارها هم چیزی ی غذایی لنا را برپار کردند و وقتی چیز دیگری نداشتند یک کاسه ی سوپ دیگر جلوی او می گذاشتند - بعد از آنکه دسر می دادند، لنا با وقار تمام سرخم می کرد و غذای اضافی را می پذیرفت و با آرامش تمام می نشست و همه را می خورد، بعد می رفت موهایش را شانه کند یا می نشست و نامه ی بعدی را می نوشت. پاکت را هم دیگران به او می دادند، چون از قرار معلوم شوهرش در حواله ی پول تاخیر داشت و دوستش نمی توانست به دیدن او بیاید. راست قضیه، این دوست او نیامد که نیامد و اصلارو نشان نداد، در واقع تمام مدتی که لنا در بیمارستان بود، دوستش آفتابی نشد، فقط در آخرین لحظه که لنا از بیمارستان مرخص شد خود را نشان داد.

واقیعت این است که پیش از آنکه لنا از بیمارستان ترخیص شود، زن های بخش با پزشکان صحبت کرده بودند که سعی کنند لنا را دو ماه دیگر هم در بیمارستان نگه دارند، تا با سبک کند، اما امکان نداشت و به این ترتیب دوشنبه موعود رسید و مشاور آمد و طبق معمول به گپ و گفت و گو با لنا پرداخت و درباره مشکلات تحصیل در هنرستان موسیقی حرف زد، هنرستانی که دیگر می دانست وجود خارجی ندارد و البته ویولونی هم در کار نیست. با این حال، گفت و گو با نهایت ادب و احتیاط صورت گرفت و بعد از آن لنا بخش را ترک کرد و شانه زرد رنگی که طی ماه گذشته همه به آن عادت کرده بودند با خود برد.

لنا که از بخش می رفت، دستش رو شده بود، پرویش ریخته بود، اما یک لحظه هم از آن وقار و ابهت کوتاه نیامد و راز خود را حفظ کرد. حتی بعد از آن که تمام بخش توی او درباره ی آینده بچه اش حرف می زدند و این که آیا می تواند روی کمکمی که آن مهندس می کند، حساب کند یا نه - همان که ادعا می کرد شوهرش است، وقتی لنا خلا حافظی کرد و خواست راه بیفتد این مشکلات رو شد.

لنا در میان همه همه نصایح بخش بیرون رفت. همه می گفتند که بچه را به پرورشگاه بسپارد، دست کم یک سال، طی آن یک سال و خرده ای خودش جانی بگیرد و کاری دست و پا کند و محلی برای زندگی گیر بیاورد تا بچه را پیش خودش بیاورد و خانه مناسبی برای او فراهم کند.

لنا لیه ی تخت نشسته بود و سرخم می کرد و بعد با همان وقار از همه خلا حافظی کرد و با شکم برآمده راه افتاد و نیم ساعت دیگر هم از پنجره پیدا بود، که در فاصله ای دور با بارانی زرد چروکیده ای بر دوست معروفش تکیه کرده بود و حرکت می کرد و همه دیگر می دانستند که آن غش توی خیابان ساختگی است و مدتی طول نمی کشد که آن دو در خیابان کلک دیگری سوار کنند، البته اگر لنا این بار پیش از جفت و جور کردن همه جزئیات ماجرا واقعا غش نکند.